

مهدیه مطهر

شب کلاه تب

دیروز، دوباره آواز این کبوتر بی چاه
در کوچه ها

پیچید

و من،

آبی حنجره اش راسه بار به بوسه دعوت کردم.
و او هر بار

صدف پیچی از تب رابه بستم

پوشاندم.

کاش

هیچ وقت

این شعبده ی کاغذی را

از شب کلاه نگاهش

بیرون

نخوانده بودم.

لرزش ترد بوسه

شکستن هرم سرد آفتاب

در سرخی سیاه چشم هایت

و من پلک هایت را خواهم بست

به لرزش ترد چهار بوسه

خواهش پنهان هم خوابگی با مرگ

که از تب گرد مردمکانت

سرریز می کند.

چشم هایت

از چای ناخورده ی شهرزاد

در تلخ قصه ی آخر هم

بی حرف ترند؛

چشم سوز

و

چشم دوز

و

چشم ریز.